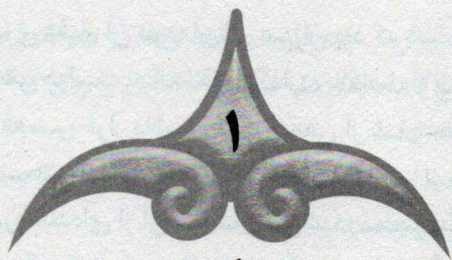


# نجات اوداس

## فیانت بزرگ

توئی تی سادرلند  
مریم محرابیان

توئی تی سادرلند  
مریم محرابیان



## کُوو

مردم استتریول آن را به نام صخره‌ی غُزان می‌شناختند. البته هیچ‌کس از جای دقیق صخره اطلاعی نداشت؛ آن‌ها فقط می‌دانستند که در دشتی سوخته و بی‌آب و علف قرار دارد.

صدای صخره‌ی غُزان، زمین‌های اطراف را تا فرسنگ‌ها دورتر می‌لرزاند. همه‌ی مردم استتریول نام موجود اهریمنی و پلیدی را که آنجا زندانی بود، می‌دانستند.

و همین‌طور می‌دانستند که اگر جان خود را دوست دارند، هیچ‌وقت نباید حتی نزدیک صخره‌ی غُزان شوند.

به‌همین دلیل، هیچ‌کس به سراغ کُوو نمی‌رفت. کُوو گوریلی بود که صدها سال پیش او را در آن صخره زندانی کرده بودند؛ و حتی اگر هم کسی می‌خواست، نمی‌توانست به راحتی او را ببیند. صخره‌ی غُزان جایی دور افتاده در صحرای استتریول بود که با اولین نشانه‌های آب و آبادانی، چندین روز فاصله داشت. دورتادور صخره چنان صاف و صیقلی بود که نمی‌شد از آن بالا رفت و اگر کسی از روی آن لیز می‌خورد، لبه‌های تیز صخره که مثل شمشیری تیز و بُرنده بود، او را تکه‌تکه می‌کرد.

نوک صخره بر اثر حرارت خورشید چنان داغ و سوزان می‌شد که دمای آن گاهی تا دویست درجه هم می‌رسید! در واقع آن قدر داغ می‌شد که هیچ‌کس

قادر به اندازه‌گیری دقیق آن نبود؛ آن قدر سوزان بود که دست‌وپای هر انسان یا حیوانی را که می‌خواست به آنجا قدم بگذارد، بلافاصله و شدیداً می‌سوزاند. نوک صخره قفسی قرار داشت که با انبوهی از شاخه‌های مترکم، غیر قابل نفوذ و به سختی الماس ساخته شده بود. قفس از دور برق می‌زد و نور سفید و خیره‌کننده‌ای از آن منعکس می‌شد؛ مخصوصاً از قسمت‌های تیز و صیقلی آن؛ قسمت‌هایی مثل شاخ‌های بسیار بزرگ و ناواضحی که قرن‌ها پیش یک آبرجانور به نام تِلان، آن‌ها را آنجا قرار داده بود.

در آسمان بالای قفس، عقابی به نام هالوبیر، مدام در حال پرواز بود و با چشم‌های تیزبین خود لحظه‌به‌لحظه کُو را زیر نظر داشت.

بنابراین سال‌های سال می‌شد که پای هیچ‌کس به صخره‌ی غُران نرسیده بود. غُرشی از روی صخره به گوش رسید: «اول پوستشون رو می‌کنم!»

صدا بلندتر شد و مثل رعدوبرقی از دوردست به گوش رسید. «جمجمه‌هاشون رو توی مُشتم له می‌کنم؛ استخوان‌هاشون رو توی شیل‌های سبزشون می‌پیچم؛ خونه‌هاشون رو آتیش می‌زنم و قلعه‌هاشون رو زیر پاهام خُرد می‌کنم!»

چشم‌های وحشی یک گوریل غول‌پیکر پشت‌نقره‌ای از شکاف درون قفس درخشید. موهای ضخیم و سیاهش در گرمای آنجا روی تنش سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست توی قفس راه برود و تحرکی داشته باشد؛ بنابراین قرن‌ها بود آنجا منتظر نشسته بود و از چشم‌هایش خشم می‌بارید. از زمان زندانی شدن او، پادشاهان و امپراطوری‌های زیادی سر کار آمده و سقوط کرده بودند؛ اما او همچنان منتظر بود...

و هر روز و هر لحظه، فقط رُبیای انتقام را در سر می‌پروراند.

زیر لب زمزمه کرد: «اون چهار آبرجانورو می‌گُشم. وقتی آزاد بشم، حساب همه‌ی شیل‌سبزهایی رو که از اونا اطاعت می‌کردن، کف دستشون می‌ذارم. حیوان‌های درون اونا رو نابود می‌کنم و همه‌ی آدم‌های ضعیف رو از بین

می‌برم. بعضی‌ها رو آروم خفه می‌کنم، بعضی‌ها رو هم غرق می‌کنم و بقیه رو زیر پاهام له می‌کنم!» بعد کف دست زُمختش را روی شاخه‌هایی کشید که احاطه‌اش کرده بودند.

از دوردست، صدای جیغ پرنده‌ای شکاری که در حرارت جهنمی آفتاب می‌سوخت، به گوش رسید.

«خیلی طول نمی‌کشه! ای آدم‌های بی‌ارزش! آگه آزاد بودم، همه‌ی طلسم‌ها رو تصاحب می‌کردیم؛ پادشاه دنیا می‌شدیم و همه جلومون تعظیم می‌کردن!» وقتی به دیواره‌های قفس فشار می‌آورد، عضلات غول‌پیکرش منقبض می‌شد. «به‌زودی زمانش می‌رسه. اونا به سراغم میان.» چشم‌هایش را تنگ کرد و قسمت کوچکی از صحرای غُریان را از نظر گذراند و آهسته گفت: «گریتون هفته‌هاست آزاد شده. آدم‌های کودن و چندش‌آور! نابودتون می‌کنم.»

سرش را بلند کرد. وقتی نفس می‌کشید، سوراخ‌های بزرگ بینی‌اش شعله‌ور بودند. لبخند مودیان‌ه‌ای در سراسر چهره‌اش نمایان شد.

زیر لب گفت: «گریتون، بالأخره...»

صدایی از پشت سرش گفت: «می‌دونم که برای ریختن خون دشمن‌ها ت چقدر عجله داری. تو که چندین قرن صبر کردی، یکی دو ماه دیگه هم روش!» کُوو گفت: «تا وقتی به هدف‌هام برسَم، منتظر می‌مونم. جایی بایست که بتونم ببینمت.»

در چند قدمی قفس، نزدیک لبه‌های صیقلی آن، پسری با موهای قهوه‌ای روبه‌روی گوریل ایستاد. پسر، لاغر و نحیف بود. کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که زرداب به خوردش بدهند. پوستش زیر نور آفتاب سوخته بود. روی شانه‌اش زخمی دیده می‌شد که از آن خون می‌چکید. ظاهراً متوجه نشده بود از کف کفش‌های در حال سوختنش، دود بالا می‌آید. باین حال حیوانی که در قالب او رفته بود، با چشم‌های زرد مارگونه و مردمک باز و